

از رادمهر رحمته می گویند

نویسندگان:

ابو عبدالله، استاد سجودی و دکتر ع. س

این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

آدرس ایمیل:

سایت‌های مفید

www.aqeedeh.com

www.nourtv.net

www.islamtxt.com

www.sadaiislam.com

www.ahlesonnat.com

www.islamhouse.com

www.isl.org.uk

www.bidary.net

www.islamtape.com

www.tabesh.net

www.blestfamily.com

www.farsi.sunnionline.us

www.islamworldnews.com

www.sunni-news.net

www.islamage.com

www.mohtadeen.com

www.islamwebpedia.com

www.ijtehadat.com

www.islampp.com

www.islam411.com

www.videofarda.com

www.videofarsi.com

تقدیم

به علماء، روشنفکران و حق طلبان محترم به جوانان عزیز و ارجمند
به بستگان و خویشاوندان برادر عزیزم مرتضی رادمهر.
به آن عزیزانی که او را کاملاً شناخته و به نحوی با او همکاری داشته‌اند.
به آن دوستانی که نسبت به او در شک و تردید بوده و یا بدون مدرک و دلیلی او را
به تهمت‌های مختلف و گوناگون متهم کرده‌اند.
به آنانی که در راه حق و اعلاى کلمة الله دست از جان، مال و همه چیز خود شسته و از
این دیار فانی وارسته و به خالق یکتا پیوسته‌اند.

به آن‌هایی که خداوند در موردشان چنین فرموده است ﴿وَلَا تَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ﴾.
یعنی در راه یکتاپرستی از ملامت و سرزنش هیچ ملامت کننده‌ای نمی‌ترسند.
و به کسی که شاعر در حق او چنین گفته است:

موحد چو بر پای ریزی زرش چو فولاد هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس همین است بنیاد توحید بس

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فهرست مطالب

تقدیم	۱
مقدمه	۵
نخستین دیدار	۷
دومین دیدار و آگاه شدن از اهداف گرانبهایش	۸
ملاقات سوم و حالت شگفت انگیزش	۹
چند بار دیگر	۱۱
بحث و مناظره با حسینی در مسجد طوبی ایرانشهر	۱۱
مدینه فاضله	۱۳
عزم گوشه نشین و کار	۱۶
یک شب اندوهناک	۱۷
با هر کس که رفاقت می کرد از فراغش در عذاب بود	۱۸
این مریض سلولهای مغزش دارد از کار می افتد	۱۹
روز عید غم و اندوه	۲۲
آمدگی سفر به پاکستان	۲۳
گزارش کوتاهی از سفر پاکستان	۲۵
آغاز سفر	۲۶
بازگشت از پاکستان	۲۷

- ۲۹..... دنباله زندگی راد مهر از زبان سجودی
- ۲۹..... باز گشت به ایران
- ۳۰..... دستگیر شدن رادمهر:
- ۳۰..... بازجوی قصه گو!!
- ۳۲..... شکنجه های زندان
- ۳۳..... فرار رادمهر از زندان برای بار دوم
- ۳۴..... عروسی رادمهر
- ۳۴..... باز گشت به ایران
- ۳۵..... آخرین دیدار
- ۳۷..... به یاد همیشه جاوید؛ شهید حجت الاسلام مرتضی رادمهر به قلم دکتر ع. س

مقدمه

ستایش بی پایان ذات پاکی را که ایمان را در دل‌های دوستانش منقش گردانده و از کفر و نافرمانی آن‌ها را متنفر و بیزار ساخته است.

و درود و سلام بی پایان بر بهترین پیامبران حضرت محمد ﷺ و بر اهل بیت و یاران نیکو کردارش، آن‌هایی که آخرت را بر دنیا ترجیح داده و به رتبه رضی الله عنهم و رضوانه مفتخر گشته‌اند امام بعد! از آنجایی که گفته‌اند:

هر که در این بزم مقرب‌تر است جام شراب بیشترش می‌دهند و «بزرگی و عظمت اجر و پاداش در مقابل بزرگی آزمایش مصیبت و امتحان می‌باشد» همیشه دوستان و مقربان بارگاه خداوند متعال مورد سخت‌ترین آزمایشها و امتحانات قرار گرفته‌اند.

و هر که معرفت و شناختش به ذات الهی بیشتر بوده بزرگترین بلا و مصائب را متحمل شده است طبیعی است که پیامبران بزرگوار «علیهم‌والصلاة والسلام» که نزدیکترین ارتباط با خدای ذوالجلال را داشته‌اند و معرفتشان نسبت به وی از هر کس بیشتر بوده است در راه دعوت به یکتاپرستی سخت‌ترین شکنجه‌ها، آزمایشها و مصیبتها را تحمل کرده‌اند و در عین حال شکر خداوند منان را بجای آورده‌اند. آگاهی داشتن از سرگذشت و سوانح حیات پیغمبران، اولیاء و دوستان خداوند موجب تقویت قلب، ازدیاد ایمان و ثابت قدم ماندن بر مرام دین و آئین الهی می‌گردد.

همین خاطر است که الله ذوالجلال برای دل‌داری رسول الله ﷺ و اهل ایمان و قایع و آنچه را که بر انبیاء، صدیقین و نیکان گذشته بصورت مکرر در قرآن کریم ذکر کرده است.

بنده در این نوشتار مختصر قصد آن دارم که وقایع و سرگذشت یک شخصیت مهاجر، مجاهد و مبارز را که با چشمهای خویش مشاهده نموده‌ام برای دوستان عزیز بیان نمایم هر چند که آن دوست عزیز بخشی از سرگذشت و بیوگرافی و تحولات زندگیش را به قلم خویش تحریر نموده و «تولد دوباره و انتخاب نو» بدان نام نهاده که الحمد لله چاپ و منتشر گشته است.

شایسته است که هر مسلمانی آن را مطالعه کرده و از آن پند پذیرد زیرا که در دنیا دو چیز پسندیده است.

«سخن دلپذیر دل و دل سخن پذیر».

(حضرت عیسی علیه السلام)

البته آنچه را که بنده می‌خواهم بنویسم (در واقع قدرت بیان آن را بصورت آنچه که در دلم است ندارم) فقط وقایع و سرگذشت مدت کوتاهی است که با او آشنا شده و او را همراهی نموده‌ام.

شخصی که می‌خواهم در مورد آن چیزی بنویسم مجاهد بزرگ برادر عزیزم آقای عدنان همان «مرتضی رادمهر» می‌باشد که او در یک محیط پیشرفته و در خانواده‌ای به اصطلاح فرهنگی و متمدن در سال ۱۳۵۱ در شهر تهران چشم به جهان گشود و تحت سرپرستی پدری متخصص مغز و اعصاب که شدیداً متأثر از فرهنگ اروپائیان بود و تحت تربیت مادری متخصص قلب، نسبتاً مذهبی پرورش یافت و طبق آرزوهای هر دو (پدر و مادر) مسیر زندگیش را با تحصیلات حوزه وی و دانشگاهی در پیش گرفته است که در نتیجه از حوزه علمیه فیضیه قم حجت السلام و از دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی تهران یک قدم مانده به رتبه دکترای (پزشک عمومی) بعلمت ناسازگارهای فکری با مذهب اهل تشیع و گرویدن به مذهب اهل سنت فقط بخاطر تغییر مذهب و فکر، از دانشگاه اخراج و با ظلم و ستم و شکنجه‌های ظالمان روزگار مواجه گردیده است.

شکنجه‌هایی مثل زندانی شدن در سلولهای تنگ و تاریک، شوکهای برقی، بستن بر صندلیهای آهنی و روشن کردن پیک نیک زیر آن و گذاشتن در یخدانها و... مشتی از

نمونه خرواریست که دشمنان برای تغییر مسیر (به زعم خود) آن عزیز بکار برده‌اند که در اثر همین آزارها مبتلا به بیماری مغز (تومور مغزی) شده است و او با ایمانی پر قدرت و اخلاصی در حد بالا با یاری خداوند قدوس برای مدت کوتاهی (کمتر از سه سال) از دست ظالمان نجات یافته بود اما شر آن‌ها همواره او را با شیوه‌های مختلف همراهی می‌کرد که شرح آن را در (تولد دوباره) و مقالات آینده خواهید یافت.

امیدوارم خداوند متعال این زحمت ناچیز را قبول فرموده موجب نجات این حقیر در آخرت قرار دهد.

ان شاء الله

نخستین دیدار

تقریباً ماه ربیع الثانی ۱۴۲۳ بود که بنده نماز مغرب را خوانده در مسجد نشسته بودم دو جوان خوش سیما که با یکی از آن‌ها تا حدودی آشنایی قبلی داشتم سلام گفته و در کنارم نشستند پس از سلام و احوالپرسی یکی از آن‌ها (که همان نا آشنا بود) از اینجانب سوالاتی کرد که بنده آن‌ها را مختصراً پاسخ دادم. یکی از آن سوالها که در واقع آخرین سوالش بود. چرا (حضرت عمر رضی الله عنه) دختر پیامبر صلی الله علیه و آله حضرت فاطمه الزهراء را مورد ضرب و شتم قرار داده که در اثر آن حضرت فاطمه رضی الله عنها مریض شده و به شهادت رسیدند؟

بنده چنین پاسخ گفتم: در این هنگام حضرت علی رضی الله عنه که شوهر حضرت فاطمه رضی الله عنها بود کجا بود؟

او جواب داد: در منزل

سؤال کردم شیر خدا، داماد پیامبر در خانه حاضر بود همسرش را زدند و او هیچ

اقدامی نکرد؟

او گفت اهل تشیع می گویند که حضرت علی علیه السلام از دفاع عاجز بود و از ترس نتوانست جلوگیری کند. بنده گفتم پس با این ماجرا علی ما با علی شما شیعیان خیلی فرق دارد.

علی که اهل سنت بر آن معتقد است و خلیفه چهارم و برحق پیامبر و پسر عمویش می باشد. دلیر، ترس، مجاهد، شجاع و شیر خدا بوده است و در زور و قدرت هیچ همتایی نداشته، حقگو، با حیا و مؤمن بوده است. و علی که اهل تشیع بر آن اعتقاد دارد بزدل، عاجز و ناتوان و بقدری نامرد بوده است که همسرش (که بهترین زنهای سرور زنان بهشت است) را زده اند و او نظاره گر بوده و هیچ عکس العملی از خود نشان نداده و کوچکترین اقدامی ننموده است. ما اهل سنت چنین علی نداریم.

با پاسخ من او خاموش ماند و لحظاتی بعد برای تجدید وضو رفت وقتی با دوستش تنها ماندم بمن گفت چرا با این شخص تند برخورد کردید؟ من او را نمی شناسم و می گوید من قبلاً شیعه بوده ام و حالا سنی شده ام و شاید جاسوسی باشد لذا شما با او تند برخورد نکنید.

بنده جواب دادم خوب است مشکلی نیست.

هدفم این بود که اگر شیعه متعصب است خوب بسوزد و اگر سنی است حرف حق را گفتم و خوشش می آید چون حضرت علی علیه السلام نامرد نبوده و از صفاتی که اهل تشیع به وی نسبت میدهند کاملاً پاک و مبرا بوده است. بعدها برایم روشن شد که او از ایراد این سوال امتحان کردن بنده بوده است چون همواره می گفت شما با برخورد اول خود نزدیک بود مرا بزنید.

دومین دیدار و آگاه شدن از اهداف گرانبهایش

موقع امتحانات ماه جمادی الثانی ۱۴۲۳ بود که بنده بنا به ضرورت و انجام پاره ای از امور با یکی از دوستان رهسپار یکی از روستاها شدم پس از رسیدن به مقصد و انجام

دادن کارها قصد بازگشت نمودیم در این هنگام چشم به آن دوست بزرگوار افتاد که با چهره‌ای نورانی متبسم پیش ما آمد با هم سلام علیک و احوالپرسی کردیم که اتفاقاً او هم می‌خواست به مقصدی که ما راهی آن بودیم بیاید فرصت را غنیمت شمرده او را در صندلی جلو وانت جای دادیم اندکی نگذشت که از برخورد تندم که در نخستین دیدار ما با وی کرده بودم ذکری بیمان آورده و از سرگذشت خود و اهداف مبارزانه‌اش برای ما توضیح داد.

در مسیر نامه‌ای را که از طرف یکی از اساتید معروفش برایش آمده بود (نامه بر سر برگ رسمی آن استاد تایپ شده و با امضاء و مهر او بود) به ما نشان داد. در این سفر از اخلاق زیبا و کریمانه، اهداف مجاهدانه، (که قصد داشت سر آنچه را که مذهب تراشان بی بنیاد بعنوان مذهب و دین بخشیده‌اند افشاء کند و با بدعات شرک و خرافات آن‌ها مبارزه کند) ایمان محکم و عزم استوار و آهنینش اطلاع یافتیم. هنوز از سخنان شیرینش و جذابش سیر نشده بودیم که به مقصد رسیدیم. وقتی به شهر رسیدیم بدون اینکه از جای اقامت و مقصد سفرش برای ما چیزی توضیح دهد با ما خداحافظی کرده و از ماشین پیاده شده و رفت. البته این بار اندیشه‌ام را خیلی با خود مشغول کرده بود که هرگز فراموشش نمی‌کردم همیشه آرزومند دیدار و صحبتش بودم.

ملاقات سوم و حالت شگفت انگیزش

نخستین روزهای ماه شعبان ۱۴۲۳ بود که بنده برای معالجه به شهرستان سفر کردم گویا تقدیر بر آن بود که در هر سفری بین من و او ملاقات و همراهی صورت گیرد. پس از آنکه نماز مغرب را بجای آوردیم در جمع دوستان چشمم بر آن چهره تابناک و خندان افتاده چهره‌ای که پس از نخستین دیدار از صفحه خاطر زودوده نمی‌شد و حرفهایش پیوسته در گوشه‌هایم طنین انداز بود.

اما این بار با دیدن او مو بر بدنم راست شده مات و مبهوت به او خیره شدم آشوبی در وجودم بر پا شد. که آیا این همان یار پیشین است یا کسی دیگر؟! زیرا در دیدارهای نخستین او را با مویی مجعه و محاسنی بلند مشاهده نموده بودم. اما این بار از موی مجعه زیبا و محاسن بلندش اثری دیده نمی شد. نه اینکه خدای نا کرده آن‌ها را تراشیده باشد در کمال حیرت متوجه شدم که همه موهایش ریخته‌اند.

متردد بودم خنده‌هایش آشنا بود و مرا بخود می‌خواند و تعجب ریزش موی سر و محاسن لحظه‌ای دست از سرم بر نمی‌داشت همچنان خیره و در عالم تردید و دودلی گویا که در عالمی دیگر به سیر پردازم حیران مانده بودم که ناگاه سلام گرم و دلنشینش مرا بخود آورد و علیک گفتم و با هم معانقه نمودیم.

او از تعجب من کاملاً متوجه شد و بلافاصله علت ریزش موها و محاسن خویش را توضیح داد که بخاطر وجود یک تومور مغزی (که در اثرشکنجه‌های زندان و شوکهای برقی پدید آمده بود شیمی درمانی شده همین امر سبب ریزش موی و محاسن وی شده است بنده خوشحال شده و لحظاتی با هم صحبت کردیم و هرگز آن لحظات را فراموش نخواهم کرد. با اخلاق زیبا اهداف گران بها و عقیده راسخس مرا طوری به خود جذب کرده بود که همیشه در فکر او بودم و وقتی ملاقاتی میسر شد دوست نداشتم از او جدا شوم زیرا که اهداف ما مشترک و فقط به خاطر خداوند متعال با هم عهد و پیمان دوستی و برادری بستیم و با عزمی پخته آهنگ همکاری نمودیم.

نه او ثروت و مقامی دنیوی داشت که من فریفته آن باشم و نه من مال و مقامی داشتم که او با من بخاطر آن دوست باشد.

البته او دارای مقامی ایمانی خیلی بلند و بالایی بود که همیشه بر آن رشک می‌بردم و

می‌برم.

از خداوند کریم مسألت دارم که این دوستی را برای رضای خودش قبول فرموده و ذریعه نجات من و او بگرداند. آمین

چند بار دیگر

از آن پس هر چند گاهی به منزل حقیر تشریف می آورد و مدت کوتاهی می ماند و دوباره میرفت و با یکی از فرزندانم (که در واقع هم سن فرزندش بود بسیار اظهار محبت می کرد و مانند فرزندش او را دوست می داشت و در آغوش گرفته با او شوخی می کرد هر جا می رفت برایش هدیه ای می آورد و تلفنی با وی صحبت می کرد. حتی اگر کسی از فرزندم سوال می کرد پدرت را بیشتر دوست داری یا عدنان را. می گفت: عدنان را. بنده می فهمیدم که بعلت اینکه فرزندش را نمی بیند با فرزند من این چنین عشق می ورزد و خاطر خویش را تسلی می دهد. بهمین خاطر همیشه از به آغوش گرفتن و یا اظهار محبت کردن با فرزندانم در جلوی او خودداری می کردم تا کمتر بیاد فرزندش بیفتد. انسانی پر محبت سر حال شوخ طبع، زیرک، دانا و خیلی قدردان بود در مقابل زحمت های خیلی ناچیز بارها و بارها تشکر و عذرخواهی می کرد.

بحث و مناظره با حسینی در مسجد طوبی ایرانشهر

در دومین جمعه ماه رمضان المبارک ۱۴۲۳ هـ ق آقای حسینی (حجت الاسلام و المسلمین حسینی برادر حاج آقا حسینی نماینده مقام معظم رهبری در امور اهل سنت بلوچستان) در مسجد طوبی ایرانشهر وقت گرفته بود و به ایراد سخنرانی پرداخت. صحبت را از وحدت شروع کرد و گفت: که اختلافات شیعه و سنی مانند اختلاف های فیما بین مذاهب چهارگانه اهل سنت می باشد و بر علما اهل سنت لازم است که مسایل را برای مردم توضیح داده و بگویند که اختلافات بین شیعه و سنی جزئی است و نباید

آن‌ها را جدی گرفت و مسائلی از قبیل مهر گذاشتن در نماز، شستن و یا مسح کردن پاها در وضوء ... را ذکر کرده و به زعم خویش دلایل اولویت و برتری مذهب شیعه در مسائل فوق الذکر را بیان نمود.

در هنگام سخنرانی جوانی از او نظریه اهل سنت را در مورد گذاشتن مهر سوال کرد که حاج آقا با این سوال آمادگی خویش را جهت مناظره و مباحثه بعد از نماز اعلام نمود. پس از اتمام نماز تعدادی از جوانان و افرادی دیگر در گوشه‌ای از مسجد نزد آقای حسینی گردآمدند و با وی به بحث و مناظره پرداختند. وقتی نزدیک رفتم متوجه شدم برادر عزیزم عدنان هم (که برای ادای نماز جمعه اینجا حاضر شده بود) در جمع حضور دارد و با ایراد سوالاتی آقای حسینی را حیران کرده بود برخی از آن سوالات عبارتند از:

۱- آیا عقیده اهل سنت و شیعه در مورد خداوند متعال، پیامبران، قرآن و قیامت یکی است؟

۲- آیا اختلاف عقیدتی اختلافی جزئی است؟

۳- آیا طواف، نذر و دعا عبادت نیستند آیا انجام آن‌ها برای غیر خدا شرک نیست؟

۴- معنای این عبارت (مدد غیر از تو خواستن ننگ است یا علی «ع»)(که بر دیوار دانشگاه آزاد اسلامی زاهدان نوشته است) را برای من توضیح دهید آقای حسینی جواب داد: که هدف ما از علی در این عبارت، الله است چون علی از نامهای خداوند متعال می‌باشد. عدنان سوال کرد پس هدف نوشتن علی «ع» علیه السلام در جلوی نام خدا چیست؟

آیا شما برای خداوند متعال هم علیه السلام می‌گویید آقای حسینی برای پاسخ گفتن جوابی نداشت در این هنگام که جمع زیاد شده بود بنده برای دوستم احساس خطر کردم او را اشاره نمودم تا برخیزد و بالاخره او برخاست و رفت.

بعدها حسینی گفته بود که من با یک شخصی که نه شیعه است و نه سنی برخورد

کردم و از چندین نفر در مورد او تحقیق کرده بود که آن جوان چه کسی بوده است؟

جای دارد که به آقای حسینی بگویم او سنی واقعی بوده بقیه سنیها می ترسند و در واقع همه دارای عقیده او می باشند ولی ضعیف الایمان هستند (چون تو قدرت و زور در اختیار داری از تو می ترسند تفنگ، زورگویی و تهدید را رها کن و بیا در میدان آیا یک سنی پیدا می شود که بگوید شیعه و سنی فرق ندارند؟ امکان ندارد!) کسی که سنی است با دشمن مادرش عایشه صدیقه علیها السلام و دشمن صدیق و فاروق و ذی النورین دوست نبوده و نخواهد شد سنیهای واقعی دوستداران صحابه پیامبر صلی الله علیه و آله و فدائیان اهل بیت او می باشند و هیچ گونه توهین و اهانتی را نسبت به سردار زنان بهشت حضرت فاطمه الزهراء علیها السلام و شوهر گرامیش حضرت علی علیه السلام تحمل نمی کنند از تقیه، دروغ و نیرنگ بیزار و متنفرند. تهدید تطمیع آنها را وادار به تظاهر نمایی کرده است. و هر گاه از تهدید مطمئن و از تطمیع مایوس شوند آنگاه اگر توانستید آنها را جمع کنید واقعاً مرد هستید وقتی خوف و بیم از بین برود و یا امید پاکتهای ده یا پانزده هزار تومانی و... را نداشته باشند به جرأت می توانم بگویم که هیچ یک از آنها را در جلسات و کنفرانسهای خود نخواهید یافت.

مدینه فاضله

این دوست بزرگوار از آنجایی که ملاقات اولش با یک شخصیت پرهیزگار، متواضع و ساده زیست انجام گرفته بود و در واقع بزرگترین عامل تحول در زندگی او شده بود تصور کرده که این جامعه (جامعه اهل سنت) یک مدینه فاضله ای است که پر از چنین شخصیت هاست همیشه سعی و تلاش داشت تا با علماء و شخصیت های مذهبی ملاقات داشته باشد و از آنها استفاده ببرد و هر جا که گمان می برد کسی هدف مبارزه با دشمنان اصحاب جان فدای پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله را داشته و در این راستا قدمی بر داشته است بی درنگ به دیدار وی رفته و در آن مورد با او صحبت می کرد.

چنانچه نواری را که آقای مولا بخش درخشان در جواب آخوند دانشمند پر کرده بود دریافت و گوش کرده بود و فکر می کرد که او (مولابخش) یک عالم بزرگ و مبارز دینی است که در نتیجه برای دیدارش شدیداً علاقمند شده بود که پس از بدست آوردن آدرس و شماره تلفنش به پاکستان حرکت کرده و بصورت اتفاقی در جلسه ای بدون اینکه آن دو یکدیگر را بشناسند و تعارفی صورت گیرد او را دیده بود که پس از جدا شدن فهمیده شخصی که آرزوی ملاقاتش را داشته او بوده است.

و بالاخره تلفنی با وی صحبت کرده و اجازه ملاقات خواسته اما مولا بخش حاضر به ملاقات با او نشده بود سپس صحبت از رنجامه اش (کتابش) کرده و از او خواسته تا آن را مطالعه نموده و اظهار نظر نماید و توافق بر آن شده است که کتاب را به شخصی تحویل نماید و مولابخش آن را دریافت نموده و مطالعه کند. کتاب را به شخص مورد نظر تحویل داده و به ایران بازگشته است پس از گذشت مدت زمانی با مولابخش ارتباط گرفت و خواست تا مجموعه را به وی برگرداند اما مولابخش در مورد کتاب اظهار لا علمی کرد و گفت کتاب بدستم نرسیده است نگرانی او نسبت به کتاب بیشتر شد و مجدداً اراده سفر به پاکستان کرد. البته بنده و دوستانی دیگر به او نظر دادیم تا خودش از رفتن به پاکستان خودداری نماید.

و چهارم شوال ۱۴۲۳ بنده برای این مقصد به بَلُو (یکی از شهرهای مرزی پاکستان) رفتم و پس از رسیدن به مقصد متوجه شدم شخصی که کتاب در دستش هست به (سند) رفته و موفق ارتباط با وی نشدم ناچار دوباره به ایرانشهر بازگشتم.

و در هنگام مسافرت بنده به بَلُو بارها به خانه ما آمده و بازگشت بنده را جویا شده است و از تاخیر خیلی نگران شده بود چون بعلت خرابی خطوط تلفن نتوانسته بودم به خانه اطلاعی بدهم.

بمحض رسیدن به جکیگور به خانه زنگ زده و از احوال خود خبر دادم از خانه به من خبر رسید که او بعلت ناراحتی و نگرانی که برای شما داشته است بطرف سرباز به قصد بلو حرکت کرده است.

مغرب به خانه رسیدم دیری نگذشت که او از پیردان سرباز زنگ زد و خودم با وی صحبت کرده و از او خواستم تا به ایرانشهر باز گردد.

اتفاقاً در بازگشت با ماشین سواری سفر کرده بود که راننده آن یک شیعه دلگانی بوده و از ماجرای او اطلاعی داشته است. چون راننده صدایش را شنیده متوجه او شده و پرسیده که شما مرتضی رادمهر هستید؟ او در جواب گفته: خیر اشتباه گرفتید من عدنانم. راننده جواب داده من تو را از مادرت بهتر می شناسم من تو را در لباس آخوندی هم دیده‌ام.

ما برای دستگیری تو تیم تشکیل داده‌ایم و تو به هر گور سیاهی بروی تو را پیدا خواهیم کرد و از مناظره‌ای که در مسجد طوبی با آقای حسینی انجام گرفته بود یاد به میان آورده که من شما را آنجا دیده‌ام. خلاصه شب به منزل حقیر آمد و از دیدار همدیگر خیلی خوشحال شدیم. از آن پس بیشتر احتیاط می نمود و از تردد بسیار پرهیز می کرد اغلب در فکر اهداف بود ولی بیماریش شدت گرفته و او را از انجام هر گونه کاری باز می داشت. خیلی ها او را کاملاً شناخته و دوست می داشتند و آرزو داشتند تا او به اهداف گرانقدرش برسد. البته ترس حکومت شیعی آن‌ها را از همکاری نمودن با وی باز می داشت چون حکومت با ایجاد رعب بی اعتمادی بین مردم بگونه‌ای موفق شده است که هر کس از سایه خویش لرزه بر اندام است و بیم دارد.

در ابتدای امر بسیاری به او وعده همکاری داده و اعلام داشته بودند که در مواقع سختی از او حمایت خواهند نمود.

عزم گوشه نشین و کار

چون سالها در حالت خانه بدوشی و دربدری بسر می برد و از زن و فرزند، مال، ثروت، خانه و هستی شخصیت و مقام صرفاً بخاطر انتخاب عقیده ای سالم و بر حق دست شسته بود و از گشت و گذار بسیار که شب در جایی و روز را در جایی دیگر میگذراند خسته شده بود بیماری، رنج، غم، مشکلات بی کسی، تنهایی، فقر و احتیاج بر او هجوم آورده بودند و از مبارزه نمودن او با همه این مشکلات سالها گذشته بود اما به لطف خداوند چیزی از اهداف و عقیده او نکاسته بود بلکه سبب افزایش و ترقی ایمانش گشته بودند.

از طرف دیگر دولت ما در بذر افشانی تخم نفاق در بین مردم بقدری موفق شده بود که هیچ کس بر دیگری اعتماد نداشت و از باور نمودن قضیه ای همچون ماجرای وی شدیداً در شک و تردید بودند و حتی بسیاری از علما و شخصیت های اندیشمند او را با عنوان های مختلف متهم می کردند و بعضی با گفتن حرف های نا مناسب در رنج و غم و ناراحتی می افزودند.

بقدری آزرده خاطر بود که اخیراً از ملاقات با افراد ناشناس و تعریف خاطرات خودداری می کرد. و اظهار می کرد کسانی که باید مرا بشناسند شناخته اند بیش از این لازم نیست که از خودم چیزی برای هر کس توضیح بدهم. می گفت واژه کمکم کن ذلت و حقارت آور است. هرچند نیاز به پول پیدا می کرد ولی بعزت نفسی که داشت با هیچ احدی جز دوستان خاصش مطرح نمی کرد.

از طرفی ب فکر دارایی، ثروت و... می افتاد و از طرفی دیگر از دست دادن همه آن در قبال هیچ جرم و گناهی که از او سرزده باشد ظلمی نا بخشودنی تصور می کرد بخاطر اینکه چیزی از ناراحتیها و پریشانیهایش بکاهد و خودش را مشغول کند و به فکر این افتاد تا در گوشه ای از کشور که هیچ کس او را نشناسد رفته و شغلی را آغاز کند که هم

برای مایحتاج خود نیازمند کسی نباشد و هم مقداری از ناراحتیها و پریشانیهایش را بکاهد.

از این حقیر مشوره نمود از آنجایی که از بیماری و طبیعتش باخبر بودم گفتم: شما نمی‌توانید تنها زندگی کنید جواب داد مجبورم بسوزم و بسازم بسا اوقات از مشقت، مصائب و مشکلاتش بصورت شعر با صدای نرم و غمگین می‌خواند که دل یک انسان با وجدان و مومن را تکان می‌داد البته با این همه در آخر می‌گفت: خدایا همه چیز از جانب توست و همه را با جان و دل پذیرفته‌ام و از اورگی خود خوشحالم که مرا ساخته است و از بحر ظلمات و تاریکی بیرون و با معبود برحقم وصل نموده است. لذا آواره نیستم عاشقم و هر چه از طرف معشوقم برسد خوشحالم. پس از مشوره با دوستی دیگر قصد آن نمود که به شمال رفته و خانه‌ای اجاره نماید. خلاصه آن که آروزش بوقوع پیوست که در اواخر رمضان المبارک در علی آباد کتول گرگان منزلی اجاره گرفت و در تلاش بود تا مغازه‌ای هم به اجاره گرفته و کاری را آغاز نماید او برای انجام بعضی کارها دوباره به ایرانشهر بازگشت و پس از اتمام کارهایش به مشهد رفت و با یکی از دوستان و سایلش را که از قبل در آنجا بودند گرفته راهی علی آباد گشت که پس از چند روز آن دوست او را تنها رها کرده و به شهر خودش برگشته بود.

یک شب اندوهناک

در یکی از نخستین شبهای ورودش به علی آباد همراه دوستش در حالیکه از هر دو گوش و بینی اش خونریزی داشته است سخت بیمار می‌شود دوستش دچار دستپاچگی شده و وضعیت را برای بنده تلفنی توضیح داد بنده وی را توصیه نمودم تا او را به بیمارستان برده و به معالجه او اقدام نماید او هم همت کرده و او را به اورژانس برده و معالجه کرده بود که پس از بهبودی او را به منزل برگردانده و از احوالش بمن اطلاع داد که این شب برای این حقیر اندوهناک و نگران کننده بود.

با هر کس که رفاقت می کرد از فراغش در عذاب بود

آخرین روزهای ماه شوال بود که خبر بیماری یکی از دوستانش را به او رساندند و او بی درنگ آهنگ سفر نموده و قصد زیارت دوست نمود و در این روزها بیماری اش هم شدت گرفته بود، مزید بر آن شوق حج و سفر به مدینه منوره در دلش موج می زد هر لحظه حرمین شریفین (مسجدالحرام و مسجد نبوی) را بر زبان می آورد و آرزوی دیدار دیار یار می نمود اما بعلت نداشتن مدارک از رفتن به آنجا از طریق ایران مأیوس شده و در این فکر بود که مدارکی از پاکستان یا کشوری دیگر درست کرده و به دیار محبوب سفر کند که هم به آرزوی خودش برسد و هم از چنگال تعقیب خون خواران اطلاعات ایران نجات یابد.

روزهای می گذشت و به شدت بیماریش افزوده می شد در دسر، درد کلیه آرامش را از وی ربوده بود، تقریباً در هر سه روز یک یا چند بار تشنج می گرفت و بیهوش می شد ساعتها در حالت بیهوشی می ماند اما از مهربانی پدر و به آغوش گرفتن مادر و غمگین شدن همسر خبری نبود وقتی بهوش می آمد و چشمها را می گشود، رنج و غمش که خودش را مزاحم دوستان تصور می کرد فزونی می یافت و از دوستان عذر خواهی می کرد و چون می دید دوستانش برای وی نگرانند با کلمات شیرین و جذابش آنها را شاد می گرداند. وقتی شدت بیماری و اضطرابش را مشاهده نموده به او پیشنهاد کردیم تا به فکر علاجش باشد اما چون او خودش پزشک و از بیماریش کاملاً با خبر بود و اینکه اغلب دکترها مخلصانه و دلسوزانه معالجه ای انجام نمی دهند جواب می داد دکترها ما را چون موش آزمایشگاهی تصور کرده اند و هر یکی می خواهد برای تجربه پزشکی خودش روی ما آزمایش بعمل آورد. اما پس از اصرار دوستان ناچار شد تا معالجه کند چون در شهرهای بزرگ یا ماجرایبی که داشت تابلو شده بود از ترس افتادن در دام دشمنان شهر بندر عباس را برای معالجه انتخاب کرد.

این مریض سلولهای مغزش دارد از کار می افتد

پس از رسیدن به بندرعباس و مراجعه نزد پزشک، بما خبر داد که نظر دکتر برآنست تا تحت شیمی درمانی قرار گیرد در همان روز در بیمارستان محمدی بندرعباس بستری و قرار بر آن شد که عصر روز دوم تحت عمل جراحی قرار گیرد اما دکتر پس از آن که او را به اتاق عمل برده به این نتیجه رسیده بود که سلولهای مغزش دارد از کار می افتد و عمل برای او خطرناک است. او همچنان در حال بیهوشی بر تخت بیمارستان بی کس و تنها خوابیده است و تنها همسفرش از بیم اینکه مبادا او از این بیهوشی جان سالم به در نبرد و راهی دیار آخرت گردد او را در همان حال رها کرده و جان خویش را به سلامت به در برده و ساعت یازده و نیم شب برایم زنگ زده و خبر دکتر را توضیح داد و گفت: حالش خراب است و هنوز بهوش نیامده است. این خبر بنده را خیلی تکان داد، و از اینکه از دسترسی به او و انجام هر گونه مساعدت و همکاری عاجز بودم شدیداً ناراحت شده و به وی توصیه نمودم فراد صبح حالت بعدی او را برای بنده اعلام نماید.

از آن لحظه به بعد اندوهی جانکاه تمام وجودم را فرا گرفت و روزگار به چشمانم تیره و تار شد در این حالت بیقراری همچنان کنار تلفن منتظر زنگ بودم گویا که سرپا وجودم گوش شده و بحالت آمده باش، آماده شنیدن زنگ تلفن، اما انتظار همچنان طولانی و طولانی تر می شد و صدایی از تلفن برنخاست.

نا امید و نگران، مضطرب و پریشان دست به دعا برداشتم تا ظهر روز بعد که روز پنجشنبه بود نزد یکی از دوستان که در جزیره قشم داشتم زنگ زده و از او التماس کردم تا به بندر رفته و از اوضاع مریض به من خبری دهد. آن عزیز هم فوراً حرکت کرده و تمام بخشهای بیمارستان محمدی را گشته بود اما متأسفانه او را نیافته بود.

زیرا که او را در حالت بیهوشی به بیمارستان امام رضا - رحمت الله علیه - انتقال داده بودند و ساعت هشت شب با من تماس گرفته و از عدم موفقیتش خبر داد. در حالت

ناراحتی شدید و اضطراب بودم که نیمه شب باز همان دوست بی وفا و ناخدا ترس تماس گرفت و گفت: که مریض هنوز در حالت بیهوشی است و دکترها جواب کرده و به من تاکید کرد معنای سخنم را بفهمید با این سخنش گمان می کردم که دوستم از دنیا سفر کرده است. بنده از وی آدرس و نام و نشانش را پرسیدم و اینکه شماره تخت و بخش بیمارستان را برایم توضیح دهد تا دوست جزیره ام برای رسیدگی بفرستم اما او جواب داد من خودم تماس می گیرم و تلفن را قطع نمود واقعیت این بود که او همان روز اول او را در حالت بیهوشی رها کرده و از بیمارستان بیرون رفته و دوباره بر نگشته و از مریض هیچ خبری نداشت و بیمار ساعت چهار عصر روز پنج شنبه بهوش آمده اما بعلت ناتوانی وضعف قادر بر آن نشده بود که ما را از خود خبری دهد. پزشکان و پرستارها از زنده ماندن او مایوس شده خبر در حال مرگ بودن وی را به میان می آورند که بعدها خودش از شنیدن حرفهای آنها به ما خبر داد. این شب برایم خیلی سخت در حالیکه خوابم پریده بود و لحظه شماری می کردم و گاهی به نماز و گاهی به دعا می پرداختم سپری شد. و فوراً پس از نماز صبح پیش یکی از دوستان رفته و او را از ماجرا با خبر ساختم و برای چاره جویی با هم مشورت کردیم که او خیلی ناراحت شد و گفت که امروز خبر تکان دهنده ای آوردید. از طرفی دیگر ما از همراهش به شک و تردید افتادیم که شاید او مخبری بود و دوست ما را گیر داده و می خواهد چند نفر دیگر را هم به دام بیندازد. سرانجام تصمیم بر آن شد که پس از اطلاع رساندن و نظرخواهی به یکی دیگر از دوستان خیلی نزدیک و صمیمی اش باید به بندر عباس حرکت کنیم و در واقع در این روز از زندگیش کاملاً مایوش شده بودیم.

دوباره به خانه خودم برگشتم و قصدم بر آن بود که به منزل آن دوست عزیزم بروم، و رأی او را جويا شوم، وقتی به خانه او رسیدم بمن مژده رسید که دوست عزیزمان خودش از بیمارستان تماس گرفته و فقط توانسته است که بگوید حال خوب نیست و هنوز در بیمارستان هستیم و چون بیماریم شدید بوده دکتر از عمل جراحی منصرف شده است و

همراهم نیز مرا ترک نموده و رفته است، اگر حالم اندکی بهتر شود رضایت داده و از بیمارستان مرخص می شوم از این خبر خیلی خوشحال شدم و به امید اینکه دوباره زنگ می زند تا نماز جمعه به انتظار تماسش نشستم.

نماز جمعه را که ادا کرده دوباره کنار تلفن نشستم دیری نگذشت که برایم زنگ زد و گفت: من از بیمارستان بیرون آمده ام اما حالم خیلی بد است نمی توانم راه بروم، از گوش و بینی ام خون جاری است.

بنده با دوست جزیره ای خودم تماس گرفتم تا او برای مساعدت و همکاریش بشتابد اما متأسفانه او پس از تلاش بسیار بعلت نبودن قایق نتوانسته بود به داد او برسد و از موفق نشدنش دوباره به من خبر داد. اما او همواره در انتظار اینکه کسی به یاریش بشتابد آنجا نشسته و پس از گذشت چند ساعت دوباره تماس گرفت که هیچ کس پیش او نیامده است بنده از عدم موفقیت دوستم خبر دادم و گفتم ماشینی گرفته و به ایرانشهر حرکت کند او در جواب گفت: کاری که با پنج هزار تومان انجام می گیرد مصرف کردن پنجاه هزار تومان کاری نادرست است اگر کسی با من همکاری کند و مرا به ترمینال برساند با اتوبوس حرکت می کنم و سرانجام در حالیکه به سختی می توانست روی پاهایش بایستد با اتوبوس عازم ایرانشهر شد، و صبح شنبه از دیدار چهره زرد و مریض حالش که در واقع از آن پس همواره بیماریش رو به وخامت بود اما او مطمئن و به آن هیچ اهمیتی نمی داد خوشحال شدم.

روزی در حالیکه حالش خیلی بد بود، بنده برایش غذایی آوردم تا آن را بخورد، به من گفت: شما چرا به من اینقدر اهمیت می دهید و خود را اذیت می کنید؟! به اهدافم اهمیت بدهید و از صحابه پیامبر صلی الله علیه و آله و از مادر خود حضرت عایشه رضی الله عنها دفاع کنید و در حالیکه چشمهایش پر از اشک بودند با صدایی حاکی از غم و اندوه گفت: حیف که امروز دشمنان، مادر ما را بد می گویند و ما غافل نشسته ایم! و گفت: آیا می شود انسان با ایمان و وجدان دشنام و بدگویی مادر را تحمل کند؟! اگر روز قیامت حضرت ام المؤمنین

(عایشه) رضی الله عنها از مسلمانان بپرسد در مقابل دشمنانی که مرا دشنام داده‌اند چه عکس العملی نشان داده‌اید، آیا بخاطر حق مادری از من دفاع کرده‌اید چه جوابی داریم؟! بارها می‌گفت: هر گاه مرا کشتند یا وفات کردم نگران نشوید خوشحال باشید و کف بزنید و به یقین بدانید که من به آرزوی مهم و دیرینه خود رسیده‌ام.

و او با تلاوت قرآن و ذکر تسییحات از پریشانیهایش می‌کاست. هرگاه بیشتر ناراحت و پریشان می‌شد بتلاوت قرآن کریم یا ذکر می‌پرداخت و می‌گفت با این روش پریشانیهای خویش را فراموش می‌کنم بارها در جلو این حقیر حالش خراب می‌شد مرا بتلاوت قرآن کریم دستور می‌داد بنده تلاوت می‌کردم و فکر می‌نمودم شاید خواب رفته است و تلاوت را قطع می‌نمودم و به من می‌گفت بیشتر تلاوت کن لذت می‌برم و آرامش و اطمینان حاصل می‌کنم و در فکر این بود که از سر نو قرآن کریم را با تجوید درست یاد بگیرد و از اینکه در حوزه علمیه قم به قرآن توجه خاصی نداده و بیشترین تلاش در مهارت به بحث و مناظره و منطق صرف شده بود رنج می‌برد و می‌گفت ما آنجا به قرآن کریم بعنوان یک ماده درسی مهم توجه نمی‌نمودیم.

روز عید غم و اندوه

از روزیکه با وی آشنا شدم چه روزگار خوشی داشتم و لحظاتی که در خدمتش بودم چقدر باعث افتخار و خوشحالی‌ام بود، این فرصت را برای خود سعادت و نعمتی گرانبها از جانب رب العالمین تصور می‌کردم حیران بودم چگونه از این نعمت پاسداری و تشکر نمایم؟ به شهرستانها و روستاهای مختلفی با هم سفر کردیم و هر گاه از هم جدا می‌شدیم غم و پریشانی سرور و خوشحالی را از ما ربوده و در عالم اندوه فرو می‌برد ایام عید سعید قربان ۱۴۲۳ را با هم گذرانیدیم، یادم می‌آید که دو هفته پیش از عید پارچه‌ای را بخدمت ایشان تقدیم نمودم تا برای عید آماده کند اما او همیشه در فکر فقراء و مساکین بود آن پارچه را به یکی از دوستان نیازمندش بخشیده بود روز عید به عیدگاه

رفتیم، پس از اتمام نماز عید بنده با پدرم معانقه کردم و عید را برایش تبریک گفتم این لحظه برایش خیلی گران تمام شد که در فکر فرزند و پدر و مادر افتاد، و هر انسان طبعاً به یاد می افتد چون خداوند الفت و محبت پدر و مادر و فرزند را در قلب هر انسانی جایگزین نموده است اشک از چشمانش بند نمی شد یکی از دوستان که ماجرای واقعی او را زیاد باور نداشت به وی خطاب نمود رفتید مادر و پدر خود را دیدید در جوابش در حالیکه اشک از چشمانش سرازیر شد گفت: من شما را بجای پدر و مادر خود قبول کرده ام مگر شما مرا فرزند خود نمی دانید پدر و مادرم مشرک هستند آن ها را دوست ندارم پیش آن ها نرفته ام و بالاخره به خانه برگشتیم اما او حالی نداشت بخاطر اینکه می خواستم سرگرمش کنم بزی را که برادرم برای بنده آورده بود به او دادم و گفتم بیا این را برای خود قربانی کنی او جواب داد می فهمم می خواهی مرا خوش نمایی ولی بر من قربانی لازم نیست شما برای خودت قربانی کنید. اما پس از اصرار بنده قبول فرموده و خودش شخصاً آن را ذبح کرد. مقداری گوشت داشت آماده میشد تا با هم بخوریم اما درد کلیه و درد سر بر او حمله آور شد و نتوانست لقمه ای هم بخورد که خوشحالی ما به اضطراب و پریشانی تبدیل شد.

خواننده عزیز تصور بفرمائید شخصی که از نظر صحت در چنین حالت بحرانی قرار گیرد و از هر نوع آسایش و اسباب زندگی بی بهره باشد آیا انصاف است که باز هم کسی به دنبال اذیت و آزار او باشد؟! بلی مأموران اطلاعاتی ایران که چنگال شان با خون انسانهای عدالتخواه و دوست داران صحابه رنگین است چنین شخصی را هم معاف نکرده و نخواهند کرد.

آمادگی سفر به پاکستان

اخیراً چون بیماریش شدت گرفته و تردد و تغییر مکان برایش مقدور نبود حاضر بر آن شده بود که کشور را ترک نماید و سپس از مشاوره با دوستان به نیت پیدا نمودن

جای امن، معالجه و اهداف دیگری راهی پاکستان شد از جمله اهدافش این بود که سرگذشت و تحولات پدید آمده در اعتقاد و زندگیش را بصورت یک دردنامه برای والدین، فرزند عزیز، دوستان و اساتذهاش به چاپ رسانده و منتشر کند تا رسالت و پیامی را که بخاطر عقیده‌اش متحمل شده به آن‌ها برساند و بوضوح برای جهانیان اعلام دارد که هیچ چیزی ارزشمندتر از عقیده و ایمان به خداوند نبوده و نیست بلکه بخاطر حفظ و پاسداری از آن می‌توان همه چیز را فدا کرد و هر مقدار رنج و زحمت که در این راستا متحمل شود در ارزش و استحکام آن افزوده و شناخت و معرفت انسان را نسبت به خالق یکتا و حقیقی‌اش بیشتر می‌کند (پیامبران علیهم الصلاة والسلام) بزرگترین رنج و زحمت را در راه دعوت به یکتاپرستی متحمل شده‌اند بهمین خاطر آن‌ها مقرب‌ترین انسانهای دربار خداوند متعال می‌باشند و حضرت محمد صلی الله علیه و آله از همه بیشتر تکالیف و آزار را تحمل کرده است که طبعاً از همه افضل و سردار پیامبران است و پس از او هم بزرگترین شخص به اعتبار اجر و پاداش و نزدیکترین فرد به وی و در دربار خداوند ذوالجلال آن است که رنج و غمش در راه دین از همه بیشتر باشد لذا فرق مراتب و اجر پاداش هر شخص با فرق درجات ایمانی نسبت به خداوند و مقدار تحمل اذیت و آزار و رنج و غم در راه آن می‌باشد او می‌خواست تا به ایرانیان و جهانیان اعلام کند که آنچه به نام اسلام در ایران حاکم است، اسلام نیست و چیزی جز خرافات شرک و قبر پرستی و نیرنگهایی برای تن پروری، شهوت رانی و زراندوزی نیست لذا او همواره در فکر این بود تا در این سفر قبل از انجام هر گونه کاری اول کتاب خود (که همان سرگذشت و دردنامه است) را به چاپ رساند تا هر چه زودتر در دسترس مردم قرار بگیرد. و چون مقدار پولیکه همراه داشت کم بود و بیم آن داشت که برای همین یک مطلب (چاپ کتاب) هم کفایت نکند پیش از آماده شدن آن از انجام هر گونه اقدامی نسبت به معالجه بیماریش خودداری نمود.

گزارش کوتاهی از سفر پاکستان

خواننده گرامی!

خداوند منان را سپاس گذارم که این حقیر فقیر را برای همراهی آن بزرگوار برگزید از این لحاظ از خوشحالی در پوست خویش نمی گنجیدم. اما چون بنای وی بر آن بود که در آنجا ماندگار شود و برای مدتی نا معلوم از هم جدا شویم، همیشه در فکر فراق و آخرین لحظه خداحافظی بودم چندین روز قبل از حرکت غم و اندوهی وصف ناپذیر و جانکاه تمام وجودم را فرا گرفته بود در این اندیشه بودم که چگونه در کشوری پهناور با شهرها و روستاهایی بی شمار، کوههایی سر به فلک کشیده و کویرهایی بی پایان جایی برای راحتی و آرامش یک آزاد مرد مومن و خداپرست در زمین وجود ندارد. کشوری که هزارها دزد و راهزن، خائن، ظالم و... به راحتی در آن زندگی می کنند اما برای یک انسان مظلوم و مسلمان فقط بخاطر رها کردن مذهبی بی بنیاد و ساخته شده و انتخاب عقیده‌ای سالم (توحید و یکتاپرستی)، تنگ آمده است؟! کجا هستند انسانهای منصف و عدالتخواه جهان؟! و کجا هستند مسلمانان غیور موحد؟! آنهایی که باید بمانند جسد واحد بوده و از بدرد آمدن عضوی، عضوهای دیگر قرار نداشته باشند؟! آنهایی که برای حفظ ایمان و آئین و دفاع از مقدسات خود جان و دل قربان کنند؟!!

آری خواننده عزیز: حالت فعلی مسلمین جهان دردآور و بسیار اسفناک است. زرق و برق و زینت بی ارزش و بی بقای دنیا، مفاخره با مال و ثروت آنها را فریب داده و حب دنیا در دلها جایگزین ذکر و یاد پروردگار گشته و از مرگ (که تحفه‌ای برای مومن) می ترسند. یقین و ایمان به خداوند یکتا و روز آخرت ضعیف گشته و یا از بین رفته است برخی برای اشیاع خواهشات نفسانی در قید مال و زر اندوزی به اسارت رفته بی اعتناء از حلال و حرام الهی در جهان سرگردانند و برخی دیگر گرفتار دام پست و مقام پرستی، از ارزشهای اسلامی دست شسته از خود گذشته، خدای خویش را به فراموشی سپرده و بی

بند و بار زندگی می کنند و گروهی دیگر بی یار و مددگار مانده یا فقر و تنگدستی آن ها را به سرحد کفر رسانده و یا با دین و آئین خود مظلوم ترین افراد جامعه گشته اند.

إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

آغاز سفر

دوستان در هنگام حرکت با چشمهایی گریان و قلبهایی حزین با او خداحافظی نمودند هر یک او را به صبر و استقامت توصیه و از وی تقاضای دعای خیر می کرد صبح روز سه شنبه سیزدهم ذی الحجه ۱۴۲۳ هـ ق موافق با ۲۶ اسفند ۱۳۸۱ هـ ش مسیر سفر را در پیش گرفتیم در مسیر پیش یکی از اساتید بزرگوار رفته تقاضای دعای خیر کردیم او همچنان بنده را بخدمت و نگهداری آن عزیز توصیه کرد و فرمود در این وقت هیچ نیکی بهتر از خدمت به این بزرگوار نیست و برای دوستان و آشنایان خود نامه نوشت و تاکید کرد اگر مرا دوست دارید این عزیز را دوست داشته باشید و از خدمتش کوتاهی نکنید پس از چند ساعت سفر، به نوار مرزی ایران و پاکستان رسیدیم وقتی که داشتیم از صحرای بین پیشین و بلو رد می شدیم به این طرف و آن طرف نگاه می کرد و گفت با این صحرا آشنا هستم زیرا مرا ساخته است چون روز و شبهای زیادی را درحالت غربت و تنهایی در این صحرا با حیوان و حشرات سپری کرده که شرح برخی از آن را در کتاب خودش ذکر کرده است. دوست می داشت.

عصر آن روز به شهر بلو رسیدیم پیش یکی از دوستان رفته و مکتوب خویش را (که قبلاً پیش وی گذاشته بود تا به مولابخش بدهد) گرفتیم و سفر را به مقصد تربت ادامه دادیم باور کنید در حالیکه دشت و آبادیهای مسیر را طی می نمودیم و هر چه به مقصد نزدیکتر می شدیم اندوه و غم هر دوی ما را گرفته بود و او با زبان حال چنین می سرود:

رftم که مباد بی تو خوش یک نفسم و ز گردش روزگار این داغ بسم
گر مرگ نخیزد و نیاید ز پسم آخر روزی به خدمتت باز رسم

و از بیم آنکه داریم بمرحله آخر و فراق نزدیک می شویم اشک در چشمان بند نمی شد وقتی به مقصد رسیدیم تقریباً یک شبانه روز در آنجا ماندیم روز بعد، ظهر به مقصد کراچی با اتوبوس حرکت کردیم در حالیکه اتوبوس نشیب و فرازهای راه را طی می کرد آهسته آهسته بیماریش شدت گرفت صحبتها قطع شد غم و اندوه بنده چند برابر و در حالیکه سرش را در آغوش گرفتم اتوبوس کوه و دشتهای آواران و جانو را طی می کرد همسفرها برخی در خواب و برخی در شوخی و صحبت بودند تمام شب را در همین حالت گذرانده صبح در حالیکه باران می بارید به لسبیله رسیدیم و حالت دوست عزیزم بهتر شده بود اتوبوس برای نماز توقف نموده نماز را در گوشه ای با جماعت ادا نمودیم دوباره سفر را ادامه دادیم پس از رسیدن به مقصد به خانه برادر عزیزم ابو انس رفته ایشان تا آخرین روز برگشت برای ما بسیار خدمت کردند و زحماتی را متحمل شدند که ما از شکر و سپاس آن عاجزیم خداوند به او و ابوذکی، ابو ابراهیم و عبدالغنی و همه دوستانی که زحمت کشیدند بهترین پاداش عظیم عنایت بفرماید آمین.

بازگشت از پاکستان

سرانجام پس از گذشت دو هفته، کار کتاب به پایان رسید و نه اینکه برای معالجه پولی نمانده بود بلکه برای انجام بعضی از کارهای کتاب و هزینه بازگشت مجبور به آن شده بودیم تا قرض گرفته و به ایران باز گردیم چون پاکستان و بخصوص شهر کراچی آماجگاه تروریستها و اشرار است و رژیم آخوندی ایران که در تروریسی و از بین بردن مخالفانش درجهان معروف است و امثال شهید مولوی عبدالملک، شهید مولوی عبدالناصر و... را در شهر مذکور و مولوی نورالدین قریبی را در تاجیکستان بشهادت رسانده است.

امنیت و حفظ جان هیچ احدی که قصد مبارزه با این رژیم را داشته باشد تضمین نمی شود.

از طرفی خطر دستگیری، افرادی را که با زبان اردو نا آشنا و مدارک پاکستانی ندارند به اتهام ارتباط با گروه القاعده توسط حکومت پاکستان برای نوکری به آمریکا در آن روزها هر لحظه تهدید می کرد و از سویی دیگر خطر حمله ناگهانی بیماری و بیهوش شدن نیز حتی برای لحظه ای او را رها نمی کرد، از ماندن و زیستن در پاکستان (هر چند که خودش مایل بود) منصرف شده و غافل و بی خبر از آینده ای بس خطرناکتر از آن به وطن بازگشتیم روزیکه وارد ایران شدیم مصادف با جمعه بود که خامنه ای در حال دیدار از بلوچستان بود و روز شنبه یا جمعه را در چابهار و روز بعدی را به ایرانشهر آمده بود که برادر عزیزم در سرباز ماند پس در ۲۹ ذی الحجه به ایرانشهر آمد و در ۳۰ ذی الحجه آخرین روز سال ۱۴۲۲ هنگام غروب از جلو مسجد طوبی دستگیر و راهی زندان شد که شرح سفر و ماجرای زندان را خودش در دفتر خاطرات ترسیم نموده است.

اما بسیاری از شکنجه ها اجرا شده را در آن ذکر ننموده است. از جمله آنچه که برای ما ذکر نموده است:

- ۱- یکبار وی را پشت اتاقهای زندان برده و او را با جرثقیل در داخل چاه دستشویی آویزان نموده اند تا آنجا که بیهوش شده سپس بیرون آورده و با همان لباس و بدن کثیفش در داخل سلول انداخته اند که تا چندین روز اجازه غسل و تعویض لباس نداده اند و با همین حالت به وی غذا می دادند شکنجه هایی است که یک کافر شاید از تصور این نوع شکنجه ها هم عاجز باشد چه برسد به کسی که ادعای اسلام می کند.
- ۲- آویزان نمودن با یک دست که سربازی ترحم نموده و کپسولی را زیر پایش گذاشته تا بر آن بایستد و باز آن سرباز هم مورد عتاب قرار گرفته است.

سلام و درود بر برادر مسلمانم رادمهر رحمته

دنباله زندگی حجت الاسلام راد مهر از زبان استاد سجودی

راد مهر بعد از این، از زندگی خود چیزی ننوشت و مکتوبی از او دست ما نیست لذا باقی کتاب و آخر کار او را من می نویسم.

از دوستانم جسته و گریخته می شنیدم که راد مهر نامی سنی شده است و بعد کتاب زندگی او بصورت فتوکپی بدستم رسید که در یک شب از اول تا آخر آن را خواندم و از زندگی پر از غم او گرفته و غمگین شدم.

وقتی شنیدم در کویته است به دیدنش رفتم و چند بار دیدمش این شنیده‌ها و دیده‌های من است از او:

باز گشت به ایران

مریضی و وضعیت بد امنیتی در پاکستان، عرصه را بر راد مهر تنگ کرد و او تصمیم گرفت به ایران برگردد و برگشت، و در مناطق اهل سنت مخفی شد، دوستان سنی او را در حد توان به وی کمک می کردند از لحاظ مالی مشکلی نداشت اما خطر دستگیر شدن همیشه چون سایه همراهش بود!

او خود نیز روحی ناآرامی داشت نمی توانست یکجا آرام بنشیند و شبی در زاهدان به خانه یک عالم بزرگ شهر رفت و عالم، خانه خویش را مناسب ندید. او را به یکی از شاگردان خود سپرد تا شب را در خانه اش سپری کند. او زن خود را در جریان گذاشت! ساعتی از شب نگذشته بود که در غیاب میهماندار زن وارد اتاق شد و به راد مهر گفت: از بهر رضای خداوند از خانه ما برو و ما را به مخاطره نیانداز راد مهر بدون آنکه منتظر برگشت میهماندار بماند گفت: چشم و خانه را ترک گفت!

آن شب باران باریده بود و رادمهر به پارک پناه برد و روی نیمکت خیس پارک به هر زحمتی بود شب را به صبح رسانید و سپس به پناگاه اول خود بازگشت.

دستگیر شدن رادمهر

او را یک روحانی سنی نما لوداد بهش گفت، فردا بیا فلان جا و او که رفت، پاسداران را منتظر خود دید! جالب اینکه همان جاسوس بعد از فرار راد مهر از زندان توسط شخصی از او حلالیت طلبیده بود!! بعضی از جاسوسها گویا قیامت را قبول دارند!

بازجوی قصه گو!!

بازجو که دانست راد مهر یکبار پیش تر از زندان فرار کرده و از ایران خارج هم شده ولی باز با پای خود به ایران برگشته به او گفت برایت داستانی میگویم بشنو: در زمان قدیم مرد فقیری که از فقر به تنگ آمده بود به پیش ساحری رفت که آخر این فقر من کی تمام شود؟ ساحر گفت، برو فلان جنگل از بخت پیرس او می داند که چاره تو چیست.

جوان رخت سفر بربست و در راه به اژدهایی برخورد. اژدها پرسید، کجا میروی؟ گفت، از فقر جانم به لب رسیده می روم از بخت پیرس درمان آن چیست. اژدها گفت از او پیرس که درمان درد سر من چیست، زیرا همیشه یک طرف سرم درد می کند مرد قول داد که پیرسد.

رفت و رفت، در راه دختری زیبا را دید دختر گفت: جوان کجا میروی؟ گفت: میروم تا بخت را ببینم و فقر و بد بختی خود درمان کنم دختر گفت پس مشکل مرا هم پیرس من دختر حاکم هستم اما با وجود زیبایی و ثروت هر بار که کسی به خواستگاری من میاید کار جایی خراب میشود و عروسی سر نمی گیرد، چاره کار من چیست؟ جوان گفت: می پیرس و رفت در راه زیر درختی برای استراحت نشست.

درخت پرسید: جوان کجا می روی؟ گفت: میروم پیش بخت تا علاج بدبختی خود را

بپرسم درخت گفت، علاج بیماری را هم بپرس طرف راست تنه ام برگهای سبز می دهد اما طرف چپ برگها زود خشک می شود.

جوان رفت در وسط جنگل مردی را دید مرد گفت کجا میروی گفت میروم پیش بخت! مرد ناشناس گفت، بخت منم.

جوان پرسید: علاج بدبختی من چیست؟ گفت، اول بگو در راه چه دیدی؟ گفت، سه کس از من خواستند تا علاج درد خود را از تو بپرسم. بخت گفت: به درخت بگو طرف چپ تو گنجی پنهان است که راه ریشهات را بسته! کسی را بگو بردارد خوب می شوی. به دختر بگو با اولین مردی که ملاقات کردی عروسی کن بخت باز می شود و به اژدها بگو علاج دردش خوردن احمق است و تو هم برو خوشبختی جلویت است. جوان خوشحال برگشت به درخت گفت که علاج دردش چیست، درخت گفت پس زمین را بکن و گنج را بردار هم فایده تو هم علاج من! جوان گفت، من نیازی ندارم! به گنج تو! چون بختم را یافته ام.

و رفت تا به دختر رسید دختر گفت کی از تو بهتر، بیا با من عروسی کن هم ثروت دارم هم زیبایی و هم دختر حاکم.

جوان گفت: مرا به ازدواج با تو حاجتی نیست چون بختم را پیدا کردم و نیازی ندارم پس به اژدها رسید و نصیحت بخت را به او رسانید که علاج سر درد تو خوردن آدم احمق است، اژدها از او پرسید در راه چه دیده و شنیده ای؟

جوان داستان درخت و دختر و رفتار خود را با آن دو گفت، اژدها خندید که آدم احمق را پیدا کردم از تو احمق تر کسی نیست! و او را خورد.

بازجو به رادمهر گفت: من همان اژدها و تو همان احمقی، حالا از دست من خلاص نخواهی یافت!

من که این داستان را از زبان راد مهر در کوئته پاکستان شنیدم به او گفتم شکی نیست که بازجو راست گفته و او اژدها است. ولی بنظرم تو هم همان اندازه که او گفت

حماقت نمودی!! آخر چرا باز به ایران برگشتی؟ او گفت: در پاکستان کسی را نمی‌شناختم و عرصه بر من تنگ شد! ولی این دلیل او پذیرفتنی نبود. شجاعت راد مهر از حد گذشته بود او تهوری بی‌باکانه (اگر نگوییم احمقانه) داشت.

شکنجه‌های زندان

راد مهر داستان‌های زیادی از شکنجه‌ها در زندان برایم گفت اما من دقیقاً نمی‌دانم این مال دفعه آخر است یا خاطراتش از دفعات متعددی است که دستگیر شده بود. بهر حال چون خودش این‌ها را در کتابش نوشته، از آنچه که به من زبانی گفته‌اند که را می‌نویسم.

به گفته راد مهر او و محمدی را بر روی صندلی فلزی نشانند و بستند و زیر صندلی گاز پیکنیک را روشن کردند!

صندلی داغ شد حتی که لباسشان سوخت و به جان آنها چسپید! محمدی به رادمهر گفت: بین راه قضای حاجت ما را هم بسته‌اند. این شکنجه حتماً مربوط به زندان اوین است، چون محمدی قبل از آمدن راد مهر به پاکستان ترور شده بود.

رادمهر گفت که زن محمدی را هم در صف نانوایی دستگیر کردند ناگهان بر سر زن ریختند و زن کمی که مقاومت کرد لباسش را پاره کردند و بدنش مکشوف شد!

راد مهر را مدتی در چاه توالت با جرثقیل زندانی کردند و از بوی بد آن بیهوش شد او می‌گفت که بنی آدم موجودی سخت جان است، غذای آلوده به مدفوع هم بخورد نمی‌میرد اما نگفت صراحتاً که آیا غذایش را به مدفوع آلوده کرده بودند یا نه!

یکبار او را به زندانی تک سلولی بردند و به این نیز راضی نشدند در همان زندان و در همان اتاق تنگ، باز او را در یک تابوت آهنی محبوس کردند اما چون آسم داشت به آنها گفت من اینجا خواهم مرد و چون مرگش را نمی‌خواستند از تابوت آهنی بیرونش آوردند!

یک روز راد مهر را صبح زود از سلول بیرون کشیدند دست او را به دست مرد دیگری بستند و هر دو را بردند پای چوبه دار که امروز شما را اعدام می کنیم مراسم رسمی و قانونی قبل از اعدام انجام شد و مرد دیگر را بالای دار بردند و مرد که حلق طناب بر گردنش محکم شد بدنش را جمع کرد، جمع و جمع تر، تا خفه شد و یکباره دست و پایش شل گشت.

حالا نوبت راد مهر بود او را بالای دار بست بردند دادستان جرم هایش را یک به یک خواند گفتند قبل از اعدام اگر تقاضایی داری بگو. گفت، بگذارید دو رکعت نماز بخوانم و اجازه دادند بعد از نماز رادمهر ساکت ایستاد، گفتند، اگر حرفی داری هم بگو.

گفت: از خدا می خواهم تا این بلاها را که سر من آوردید سر شما هم بیاورد! و گفتند بر گردحالا اعدامت نمی کنیم! معلوم شد که همه نمایش بوده و می خواستند او را بترسانند و همراه آن مرد دیگر که حکم اعدامش قطعی بود آوردند که بترسد و این یک شکنجه روحی بود.

فرار رادمهر از زندان برای بار دوم

در زندان رادمهر با کردها دوست شد کردها گفتند ترا نجات می دهیم! و طبق نقشه وقتی به بیمارستان زندان منتقل شد کردها معلوم نیست چگونه به تمامی کارمندان بیمارستان داروی بیهوشی خوراندند و رادمهر از زندان نجات دادند و به بلوچستان رساندند! من از تفصیل این واقعه خبر ندارم شاید رادمهر نمی خواست تا از کمک کنندگانش رد پایی ارائه دهد باز بلوچها او را تحویل گرفتند اینبار به او در همان ایران زن دادند! و سپس به پاکستان منتقل نمودند!

عروسی رادمهر

حالا راد مهر یک زن دلسوز داشت حالا مثل دفعه قبل نبود خانه خوبی داشت مخارج زندگی او را دوستانش در ایران (بلوچها) تماماً می دادند و هزینه درمان بیماری او که هر روز شدت میافت را نیز می پرداختند.

راد مهر را در خانه اش دیدم خوشحال بود به من گفت: شب اول عروسی، زخم ترسید اشاره او به سوختگی جاهای حساس بدنش در اثر شکنجه بود! با وجود اینهمه شکنجه او از جنگ مسلحانه نفرت داشت و با آن مخالف بود!

زن راد مهر واقعاً خدمتکار بود و تا آخرین روزهای زندگی در کنارش بود!

باز گشت به ایران

فاصله شهری که من در آن زندگی می کردم با شهری که رادمهر در آن سکونت داشت ۱۵۰۰ کیلوتر بود ولی گاهگاه به کویته می رفتم سراغش را می گرفتم باز دیدم نیست!! برادر خانمش گفت: رفته ایران در زاهدان است. گفتم: جرات خوبی دارد. گفت: نه بابا دیوانه است باکی از چیزی ندارد!!

یاد این خاطره او افتادم که گفت در زمان طلبگی در قم روزی آیت الله وحید خراسانی (یا آیت الله استادی) در کلاس درس گفت که امام زمان (مهدی) که ظهور کند در کنار خورشید لخت و عریان ظاهر خواهد شد و همه او را خواهند دید!

پرسیدم: یا استاد چرا لخت ظاهر می شود؟ گفت: ظاهر می شود دیگر چون و چرا ندارد؟

راد مهر گفت: حتماً می خواهد دخترها و زنها در شهر و ده بهره مند شوند! و فیض بیابند.

از این جرات و تهور او همه در شگفت شدند، آیت الله خراسانی (یا استادی) به شدت غضبناک شد و او را از درس بیرون کرد و دستور داد شهریه ماهانه او را قطع کنند، رادمهر زیاد شجاع بود.

اینبار او برای علاج به ایران رفته بود، همسرش در هر جا با او همگام بود!

آخرین دیدار

آخرین باری که او را دیدم سال ۱۳۸۴ بود از قیافه نحیف و حال زار او تعجب کردم تمام موهایش در اثر شیمی درمانی ریخته بود! هر چند که در کتابش نوشته بود حنفی هستم اما او را مایل به سلفیت دیدم، سلفی هم نبود چیزی مخلوط داشت، از یک طرف شیفته طباطبایی بود. طباطبایی همان مردی است که در تهران زندگی می کند و خود را نه شیعه می داند و نه سنی، و سایتی بنام قرآنیان و جلسه تفسیر قرآن دارد.

از او پرسیدم طباطبائی دست بسته نماز می خواند یا مثل شیعه ها با دست باز! گفت: دست باز! انکار مرا که دید گفت اینقدر متعصب مباش.

از خبر حامله بودن زنش زیادی خوشحال شد اما در همان حال نگران بود که وقتی ازدواجش در جایی ثبت نیست! بچه اش چگونه صاحب هویت و شناسنامه شود! این نگرانی او مرا به یاد اولین روزهای هجرتم انداخت. به او گفتم نگران نباش من ۳ زن و ۱۵ بچه دارم اما نه ازدواجم ثبت است نه بچه هایم شناسنامه دارند، گفت: شماها در عصر حجر زندگی می کنید.

در تکاپو بود برای ادامه تحصیل به عربستان سعودی برود دوستانش تمام مخارج سفر را متقبل شده بودند اما بیماری او در حال پیشرفت بود!

دیدار آخر ما اصرار او توام شد که شب خانه من بماند.

اما احساس کردم خیلی مریض است و قبول نکردم من که رفتم، بازغش و تشنج به سراغش آمد و در حالت بی خبری نعلبکی را به سوی اسماعیل پرتاب کرد! نعلبکی بازوی اسماعیل را شکافت و خون از بدنش سرازیر شد اما گفت به هوش که آمد نگویند مرا زده زیرا بیماریش بیشتر خواهد شد، روزهای آخر اسماعیل همواره با او بود و زحمت زیادی را متقبل شد!

او هرچند که از زندان فرار کرده بود اما از آثار شکنجه‌ها راه فراری نیافت. باز دیگر راد مهر با نام و هویت جعلی به ایران رفت (همراه همسرش) شاید که آنجا معالجه شود ولی افاده نکرد به کراچی آمد اما علاج نشد و بالاخره در کراچی وفات کرد. جسد او را به کوئته آوردند و به خاک سپردند زنش هنوز سوگوار مرگ شوهر بود که الله به او دختری داد اما این دختر نیز بعد از یک هفته مُرد بدون آنکه نیازی به شناسنامه داشته باشد!

رادمهر مُرد و به درون قبر رفت، آنهایکه رادمهر را شکنجه دادند! نیز به زودی از پی او خواهند رفت. آری، تک تک شان را قبری تنگ و تاریک، منتظر است!!
آنوقت در روز قیامت باید جواب دهند که چرا رادمهر را روی صندلی فلزی نشانند و زیرش گاز روشن کردند تا نشیمن گاهش بسوزد!
با این شکنجه گران من نمی دانم الله چه خواهد کرد. اما این آیات جلوی چشمم است و به آن ایمان دارم!

﴿وَشَاهِدٍ وَمَشْهُودٍ ﴿۱۰﴾ قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُحْدُودِ ﴿۱۱﴾ النَّارِ ذَاتِ الْوُقُودِ ﴿۱۲﴾ إِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ ﴿۱۳﴾ وَهُمْ عَلَىٰ مَا يَفْعَلُونَ بِالْمُؤْمِنِينَ شُهُودٌ ﴿۱۴﴾ وَمَا نَقَمُوا مِنْهُمْ إِلَّا أَن يُؤْمِنُوا بِاللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَمِيدِ ﴿۱۵﴾ الَّذِي لَهُ مَلِكُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ ۚ وَاللَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ ﴿۱۶﴾ إِنَّ الَّذِينَ فَتَنُوا الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ ثُمَّ لَمْ يَتُوبُوا فَلَهُمْ عَذَابُ جَهَنَّمَ وَهُمْ فِيهَا خَالِدِينَ ﴿۱۷﴾﴾

[البروج: ۳-۱۰]

به یاد همیشه جاوید؛ شهید حجت الاسلام مرتضی رادمهر به قلم دکتر ع.س

خوشا آنانکه با عزت ز گیتی	بساط خویش برچیدند و رفتند
خوشا آنانکه در میزان وجدان	حساب خویش سنجیدند و رفتند
نگردیدند هرگز گرد باطل	حقیقت را پسندیدند و رفتند
خوشا آنانکه در راه عدالت	بخون خویش غلتیدند و رفتند
خوشا آنانکه بذر آدمیت	در این ویرانه پاشیدند و رفتند
چو نخل بارور بر تنگدستان	ثمر دادند و بخشیدند و رفتند
ز جذر و مد این گرداب هایل	سبکباران نترسیدند و رفتند
خوشا آنانکه پا در وادی حق	نهادند و نلغزیدند و رفتند
خوشا آنانکه بر این عرصه‌ی خاک	چو خورشیدی درخشیدند و رفتند

همینکه از دانشگاه برگشتم پسر م به من اطلاع داد که عمو مصطفی دو سه بار از صبح تا حالا زنگ زده است. فوراً گوشی تلفن را برداشتم و به مصطفی که در جنوب کراچی سکونت داشت تلفن کردم. از شنیدن صدایم بسیار خوشحال شد. با ذوق و شوق خاصی به من گفت: آقای دکتر، دوست بسیار عزیز می‌مانم من است، می‌خواهم اگر اجازه بدهید ایشان را به شما معرفی کنم. چه وقتی را مناسب می‌دانید.

مصطفی از جمله علمای اهل سنت ایران است که سالهای مدیدی را بجرم فعالیت دینی و کوشش برای بیداری جوانان اهل سنت ایران در زندانهای آن کشور گذرانده و در

اثر شکنجه یکی از چشمانش را از دست داده، و ساق پایش را هم شکسته‌اند که تا حالا با وجود اینکه استخوانش بهم جوش خورده باز هم نمی‌تواند درست راه برود.

سالهاست که از آشنائیم با مصطفی می‌گذرد. مردی است بسیار صمیمی و با صفا. چهره‌ای نورانی دارد که سالهای زندان و شکنجه با وجود تار کردن یکی از چشمانش هیچ نتوانسته از زیباییش بکاهد. همیشه بشوخی به او می‌گویم: خوشا بحالت، پارتیت کلفت است، یک چشمت پیش از تو به بهشت رفته، خودت هم به بهانه همین یک چشم هر طوری شده خودت را داخل بهشت می‌کنی. دعایی بحال ما بیچارگان کن!

او هم لبخندی می‌زند و بشوخی می‌گوید: شما برایم دعای استقامت کن. این نشود که چشمم از من اظهار بیزاری کند و پشت در بهشت بمانم!

جوانی است بسیار شوخ طبع و با حال. روزهای سخت هجرت و زندگی در پاکستان هرگز نتوانسته کمر او را خم کند. می‌گوید: در سخت‌ترین روزهای هجرت بسیار احساس خوشبختی می‌کند. و خدا را شکر می‌گذارد. با خود می‌گوید: بردگی حضرت یوسف برایش بهتر از زندگی در چاه سیاه و تاریک بود!

رابطه‌ی من با مصطفی خیلی صمیمانه بود و هیچ تعارفی با هم نداشتیم. از اینکه در پشت تلفن خیلی محترمانه از من می‌پرسید؛ چه وقت مناسب است برای دیدارتان تشریف بیاوریم. فهمیدم مهمانش برایش خیلی محترم و عزیز است.

به ایشان گفتم: بعد از نماز عصر تشریف بیاورید مناسب است.

وقتی از نماز عصر بخانه برگشتم دیدم که مصطفی با جوانی که حیا در سیمایش موج می‌زند جلوی در خانه ایستاده‌اند. آن‌ها را به اتاق پذیرائی راهنمایی کردم.

مصطفی دوستش را چنین معرفی کرد: برادر دکتر مرتضی رادمهر هستند. ایشان از علمای حوزه‌ی علمیه قم بودند که چندی پیش پس از مطالعات و مناظراتی که با مولانا محمد عمر سربازی داشتند به مذهب اهل سنت و جماعت گرویدند. و بقول خودشان از شرک نجات یافته اسلام آورده‌اند!

مرتضی سرش را پایین انداخته هیچ نمی گفت. من بطرف ایشان نگاهی انداخته گفتم: از آشنائیتان خیلی خوشبختم. سپس ادامه داده گفتم: برادر، چرا نمی گویی سنی شده ام؟ و چرا اصرار داری خودت را مشرکی که مسلمان شده بدانی؟ ایشان آهی کشیده گفت: آقای دکتر، شاید شما با مذهب شیعه آشنائی کافی ندارید. من طلبه حوزه علمیه بودم و با توجه به آنچه از خود و مذهب خود می دانم چنین استنتاج کرده ام.

خدا می داند که در درون خود احساس می کردم که جوانی است مخلص و راستگو. حرفش بدل می نشست. در سیمایش جز صداقت و راستی هیچ نمی دیدی. ولی من با توجه به تجربیات سابق مار گزیده شده بودم. جوانان بسیاری از شیعه را دیده بودم که خود را سنی جا می زدند و با ترفند «تقیه» در بین جماعت های اسلامی رخنه کرده برای حکومت ایران جاسوسی می کردند.

زیاد به حرفهای این جوان اهمیت ندادم و با لحنی بسیار خشک و با بی مهری به او گفتم: بین برادر، من نمی گویم شما مثل خیللهای دیگر دروغ می گویند. و به من اجازه بدهید بگویم: نمی خواهم حرفهائیتان را هم باور کنم. چون همین برادر مصطفای عزیز با قلب پاکش چند وقت پیش پزشکی را به من معرفی کرد که مثل شما ادعاها می کرد، و می گفت: پسر آیت الله فلان است و سنی شده، و ما به او کمک کردیم. مدتی در اینجا ماند، سپس از ما خواست او را پیش یکی از رهبران اهل سنت ایران که در قندهار بود بفرستیم تا با همکاری ایشان بتواند بیمارستانی صحرائی برای مداوای زخمیهای طالبان افتتاح کند. از اینجا به قندهار رفت و مدتی هم در بین طالبان بود، و بعدها شنیدیم از آنجا غیبت زده. و مدتی بعد متوجه شدیم؛ اطلاعاتی بوده و به ایران بازگشته.

حالا شاید شما هم نسخه ای دیگر از او باشید. برای من هم هیچ مهم نیست. برادر عزیز، اگر اطلاعاتی هستی باش. و اگر هم مخلص و راستگو و با ایمان هستی باش. این دنیا ارزش اینرا ندارد که انسان با خیانت و مکر و نیرنگ دو روز زندگیش را فدا کند.

فردای قیامت هر آنچه بودیم بر ملا می شود.

ولی اگر اجازه بدهید من به شما دوستانه یک نصیحت می کنم. اگر راست می گویی و سنی شده ای، بدان که ما سنیها کم نیستیم تا شما بخواهید یک عدد به ما اضافه کنید. و از نظر عالم و دانشمند هم هیچ کمی نداریم که روی شما حساب کنیم.

اگر راست می گویی و قوم و خویشت مشرک و بی دینند پس آنها به شما نیاز مبرم دارند. برگرد به ایران و قومت را از شرک نجات بده. این وظیفه اصلی توست!

جوان صورتش را بالا گرفت، و برای یک لحظه درست چشمانش در چشمانم افتاد. برق چشمهایش مرا اسیر خود کرد، و صدق و صفای آنها باعث شد عرق سردی جسمم را بلرزاند، احساس کردم با حرفهایم به او ظلم کرده ام.

آرام گفت: بله برادر، دقیقا حق با شماست.

مصطفی که هرگز چنین برخورد سردی را از من توقع نداشت، خواست کمی مجلس را صمیمی کند. به جوان نگاهی انداخته با لبخندی ساختگی گفت: برادر مرتضی، از آقای دکتر هیچ بدل نگیر. دکتر دلش از من پر است که آن جوان اطلاعاتی را قبلا پیش او آورده بودم. البته حق هم دارد. من ساده که غیب نمی دانستم. او گفت و من هم باور کردم. حالا می خواهد تلافیش را از شما بگیرد. دکتر دلش صاف صاف است مثل دریا. روزی دیگر وقتی یک کم ابرهای آسمانش اینطرف و آنطرف بروند دوباره می آئیم، و خواهی دید که گلی است خوشبو و بی خار..

با صدای اذان مغرب از من اجازه خواستند رفع زحمت کنند. هنگام رفتن جوان همین کتابی که الآن در دست شما خواننده ی عزیز است را بمن هدیه داد (کتاب چرا سنی شدم؟) و گفت: برادر، این خاطرات زندگی من است. خواهش می کنم اینرا بخوان و برایم دعای استقامت و پایداری کن. من از شما جز دعا هیچ نمی خواهم. و از خداوند می خواهم که همه ما را در بهشت برین در کنار پیامبران دور هم جمع کند.

همدیگر را در آغوش گرفتیم. اشکهای مرتضی بر گونه هایش جاری شد. صورتش را

بوسیدم و به او گفتم: به امید دیدار...

مصطفی را هم در بغل گرفتم. آرام در گوشم گفتم: از شما انتظار نداشتم. کجا رفت نومی با تازه مسلمان!

بعد صدایش را بلند کرد و گفت: آقای دکتر، گمان نکن این حرفهایت را ما بدل گرفتیم. شامی هم که تعارف نکردی بخیل، ولی مطمئن باش تا یک وعده غذا از جیب شما بزور هم بیرون نکشم نمی گذارم برادر مرتضی از کراچی برود. اینجا بود که تازه یادم آمد آن‌ها را به شام هم تعارف نکرده بودم. با معذرت خواهی گفتم: ببخشید، اصلا حواسم نبود. خیلی معذرت می خواهم. بسیار مایه سعادتتم خواهد شد اگر شام را در این کلبه درویشی با من باشید.

مصطفی که از خانه بیرون شده بود خنده‌ای سرداد و گفت: حالا پشیمانی فایده‌ای ندارد. یک وقت دیگه باید در رستوران جبران کنی. البته دو روز پیش به شما اطلاع می دهیم تا خوب آمادگی بگیری، و ما هم دو روز خودمان را گشنه نگه می داریم تا از خجالت زحمت‌هایت بدرائیم.

مرتضی لبخندی مؤدبانه زد و گفت: جلادان امام زمان مرا نکشتند اما شما مثل اینکه از گرسنگی می خواهید مرا بکشید...

دو دوست دست در دست هم گذاشته از من دور شدند...

لحظه‌ی جدایی و اشک‌های مرتضی خیلی مرا بخود مشغول کرد. از برخورد سردم با او احساس گناه می کردم.

بعد از مغرب به خانمم گفتم: من میلی به شام ندارم. لطفا مزاحم نشوید. داخل اتاق مطالعه رفتم و در را بروی خودم قفل کردم. کتابچه (چرا سنی شدم) را گرفته و شروع بخواندن کردم. از هر کلمه‌ی آن بوی راستی و صداقت را احساس می کردم.

آن شب را تا صبح نتوانستم بخوابم. خیلی احساس گناه می کردم. تصویر زنده‌ی آن جوان مخلص و با ایمان را بین هر سطر و در پشت هر کلمه‌ی کتاب می دیدم.

صبح روز بعد به دوستم مصطفی تلفن کردم تا ایشان را همراه مهمانشان به شام دعوت کنم. متأسفانه تلفنش جواب نمی داد. بعد از ظهر موفق شدم مصطفی را روی تلفن بیابم که به من اطلاع داد مهمانشان به کویته تشریف برده اند.

گاه‌گاهی فرصتی پیش می آمد و از مصطفی در مورد دوستشان می پرسیدم. شنیدم که در کویته ازدواج کردند. بعدها شنیدم که خداوند بچه‌ای هم به ایشان داده.. از آن ماجرا مدت درازی گذشت و کم کم خاطره‌اش در ذهنم کم رنگ و کم رنگتر شد...

چند سال بعد از آن ماجرا سفری به زاهدان داشتم. زاهدان برای من شهر خاطره‌هاست. مدت زمان درازی را در این شهر سپری کرده‌ام. هر چند وقت فرصت یاری می کند سعی می کنم برای تازه کردن خاطراتم و برای دیدار با دوستان و برخی از خویشان سری به این شهر بزنم.

روزی نماز عصر را در یکی از مساجد خواندم. پس از نماز مشغول ذکر و دعا و نیایش بودم که متوجه شدم جوانی لاغر اندام و بیمار حال به من زل زده است. کمی جلوتر آمد و در کنارم نشست. هیچ توجهی به او نکردم. لبخندی شیرین بر صورت رنگ پریده و زردش نشست. آرام گفت: نمی شناسی دکتر؟

سلام کردم و گفتم: بیخشید برادر، قبلاً شرف دیدار شما را داشته‌ام؟
لبخندی زد و گفت: نمی دانستم اینقدر خوشگل شده‌ام که دیگر کسی مرا نمی شناسد!
سعی می کرد لرزش دستهایش را کمی کنترل کند. ولی لا ارادی بود. با خجالت می خواست حداقل من متوجه لرزش دستهایش نشوم، آن‌ها را پشت کمرش گره کرد.
کمی مکث کرد، سپس سرش را بالا گرفت و گفت: کوچک شما مرتضی رادمهر هستیم! یادت نیست در کراچی با برادر مصطفی به خانه‌ات آمدیم...

نمی دانم چی شد، دنیا جلوی چشمانم تار شد. همه آن خاطرات تلخ، همه آن احساس گناه، همه آن آرزوهای دیدار این جوان مؤمن در یک لحظه کالبدم را بهم لرزاند... هیچ

نفهمیدم که چطور او را به آغوش گرفتم، چگونه سر و صورتش را بوسیدم. تنها وقتی متوجه شدم که او در بغلم بود و ما هر دو زار زار می گریستیم.

نمازگزاران رفته بودند. تنها برخی از پسر بچه‌هایی که ظاهراً در مسجد و یا اطراف آن مشغول به تحصیل بودند از دور با تعجب و حیرت به ما زل زده بودند...

اشک از چشمانم سرازیر شده بود. گفتم: مرتضی، مرد خدا چه بلایی سر تو آمده، تو را خدا تو مرتضی هستی؟ نه.. نه.. نه بخدا باورم نمی‌شود. این شکل و قیافه‌ی مرتضی رادمهر نیست. چرا اینقدر لاغر و ضعیف شده‌ای؟ چرا رنگت زرد شده، خدای ناکرده مریض که نیستی؟ پسر چه بلایی بسر خودت آورده‌ای، تو کجا و اینجا کجا؟!...

خودش را کنترل کرد و جلوی حرفم پرید و گفت: می‌دانم، در کراچی فکر کردی جاسوسم. حالا که اینجا مرا می‌بینی هیچ شکی در جاسوسیم نخواهی داشت. به شما حق می‌دهم دکتر...

البته از حرفهایش هیچ قصد خاصی نداشت. همه‌اش سادگی و اخلاص بود. گفتم: لطفاً از این حرفها دیگر نزن. بگو چه بلایی بسرت آمده..

دوستی که مهمان ایشان بودم سر رسید و متوجه شد که آثار غم و اندوه عمیقی بر چهره‌ام نشسته است. ما را به خانه‌اش که در نزدیکی مسجد بود راهنمایی کرد..

مرتضی یکریز حرف می‌زد. می‌گفت: در سرزمین هجرت خواب و آرام نداشتی، همیشه در فکر این بوده که چطور خانواده و دوستان و عزیزان و همه ملت ایران را به توحید بازگرداند و از شرک و قبرپرستی و بدعتها رهایی دهد. تا بالأخره تصمیم می‌گیرد دست بیک ریسک خطرناک بزند و برای دعوت به ایران برگردد. پس از مدتی دستگیر می‌شود. او را به زندان کرمان منتقل می‌کنند. وقتی که از شکنجه‌ها و تعذیب‌های داخل زندان می‌گفت مو بر بدنم راست می‌شد.

هرگز تصور نمی‌کردم انسان، این موجود دوپا روزی به این درجه از پستی و وحشیگری و ددمنشی برسد. خدا می‌داند اگر مرتضی را نمی‌دیدم و حرفهایش را

نمی شنیدم هرگز و هرگز باورم نمی شد در زندانها با این حیوانیت و گرگ منشی و درندگی و بی حیایی و رذالت و پستی با انسانها برخورد می شود.

صبر و استقامت رادمهر زیر شکنجه ها خود دلیلی بر لذت و طراوت و عشق ایمان است. خداوند وقتی بنده ای از بندگان صالح و نیکوکارش را مورد آزمایش و ابتلاء قرار می دهد صبری به بزرگی سختیهایش به او هدیه می کند.

در زندان کرمان و در زیر دستگاههای شکنجه و شوکه های برق و حرارت انسان کش اتوها و درندگی جلادان شهوت پرست، ایمان بود که استقامت می کرد. و آهن پاره و حیوانیت هرگز نمی تواند کمر فولادین ایمان را درهم شکند. در جنگ ایمان و کفر تنها برنده ی معرکه ایمان است..

من بارها و بارها دیده بودم برخی از علمای اهل سنت و یا طلبه های حوزه های علمیه و یا روشنفکرانشان را مدتی بزدان می برند، و به آنها زهری دراز مدت تزریق می کنند که پس از آزادی عوارضش با زرد شدن رنگ سر و صورت و جسم و لرزش دستها و کم کم ضعیف شدن تمام بدن و از پا در آمدن ظاهر می شود.

اشک بر گونه های زرد و صورت پریشان و آشفته ی علیرضا سیل آسا جاری بود و او شعرهای سوزناکی که در زندان سروده بود را می خواند. همسایه ها و آشنایان صاحب خانه در اتاق گرد آمده بودند و اشک از چشمان همه جاری بود.

حرفش را قطع کرده گفتم: برادر رادمهر، در زندان چیزی به تو تزریق نکرده اند؟
گفت: خداوند به من رحم و شفقت خاصی داشت. با شروع شکنجه من بی حال می شدم. و از شکنجه هایشان لذت خاصی بمن دست می داد. لذت ایمان را بخوبی می چشیدم. و از خود بی خود می شدم و هیچ نمی فهمیدم، وقتی چشم باز می کردم خودم را در سلولی تاریک غرق در خون می دیدم..

روزانه چند واکسن بمن تزریق می شد. و چون جواب هر حرفم چند مشت و لگد بود نمی پرسیدم که واکسنها برای چیست.

بوی بهشت را احساس می کردم. هر روز فکر می کردم این آخرین روز زندگیم است و شهادت را در آغوش خواهم گرفت.

از شکنجه هیچ ترس و واهمه‌ای نداشتم. بر عکس خیلی هم لذت می بردم. در زیر شکنجه‌های بیرحمانه‌ی دژخیمان و جلادان خدایم را بهتر می شناختم و از ایمانم بیشتر لذت می بردم. و به عقیده‌ام بیشتر عشق می ورزیدم. تنها چیزی که مرا آزار می داد این بود که احساس می کردم من بزودی وارد بهشت می شوم و ملتم غرق شرک و گمراهی است. می خواستم دست مردم و ملتم را بگیرم و از منجلاب شرک و بدعت بیرون کشم...

مرتضی را در بغل گرفتم و سر و صورت زرد و آشفته‌اش را بوسیدم. و به او گفتم: برادر، هیچ ناراحت نباش، شما به آرزوی شهادتت خواهید رسید. و دعوتت به همه شیعیان گمراه در بدعت و خرافات خواهد رسید. و هدایت هم دست خداست. هر آنکه در پی هدایت و رستگاری باشد بدون شک به آن دست خواهد یافت.

سپس از او خواهش کردم برایم بسیار دعا کند. چون احساس عمیقی به من می گفت که او از این دنیا کاملاً بریده و در فضائی ملکوتی بسر می برد. و دلم با یقین کامل به من می گفت؛ مرتضی شهیدی است که بزودی بسوی خدایش پر خواهد کشید.

پس از اینکه او را بدرقه کردیم. به دوستان گفتم: برای برادرتان؛ شهید مرتضی رادمهر دعا کنید. خداوند رحمتش کند...

همه با تعجب گفتند: منظورتان چیست آقای دکتر؟

اشکهایی که در چشمهایم جمع شده بود روی گونه‌هایم سرازیر شد. بغض گلویم را بشدت فشرد. آرام گفتم: برادران، مرتضی را بشهادت رسانده‌اند. به او زهری بسیار خطرناک تزریق کرده‌اند. او بیشتر از چند روز مهمان این دنیا نیست!

مرتضی پیش خانواده‌اش به کویته بازگشت. دردهای کشنده‌ی زهر اهریمن او را برای یافتن علاجی راهی کراچی کرد. چند روزی از روشن شدن کلبه‌ی ایمان و عشق این پرستوی مهاجر نگذشته بود که همسر پریشان متوجه شد صورت یار از همیشه روشن تر

شده، ولی هیچ حرکت نمی‌کند. لبخندی ساکت بر لبانش نقش بسته، و او به دیدار معشوق پر گشوده.. شمعی شده فروزان ولی جامد و بی حرکت...
 با گریه‌ای که از اعماق عشق و محبت همسری بر آمد پرده‌ی آسمان درهم درید و همه فهمیدند روح شهید به جایگاه ابدی خویش پرواز کرده است...
 مرتضی رادمهر چند روز پس از آخرین دیدارم با او جام شیرین شهادتی که در زندان کرمان بدست او داده بودند را سر کشید. و بسوی خدایش شتافت تا شهادی باشد بر ظلم دژخیمان شهوت پرست، و گواهی باشد بر حکومتی که سد راه دعوت خدا شده و در تلاش است نور خدا را با باد دهانش خاموش کند...
 او رفت ... ولی دعوت او باقی است.
 مرتضی رفت.. ولی روح او در جوانان بیدار ایران موج می‌زند...
 او نهال بیداری و هدایت و رستگاری را کاشت. و بانگ توحید بلال را در فضای شرک آلود میهن بصدا درآورد..
 امروز در هر کوچه و شهر ایران جوانانی را می‌یابی که با شهید مرتضی رادمهر میثاق استقامت و پایداری در راه رستگاری بسته‌اند..
 و فردا همه‌ی ایران زمین یکصدا بانگ توحید برخواهد آورد و روح مرتضی رادمهر شاد خواهد شد..
 یادت را گرامی می‌داریم. و پیامت را جاوید..
 ای شهید راه توحید و رستگاری...
 ای رادمهر همیشه زنده...

دکتر.ع. س